

دو موتور اتومبیل، چون از مکانیک سررشته ندارد. اینها همه‌اش حرف است. البته، توجه داشته باشید، نمی‌خواهم بگویم شهرت نابحق (یا به هر حال چیزی که به این تعبیر معروف شده)، یا شهرت ناموجه، مطلقاً وجود ندارد و محال است. نه، اما آنقدر استثنایی، آنقدر نادر است که می‌شود گفت عملاً وجود ندارد. با این همه، منی که آدم کنجکاوی‌ام و می‌خواهم از هر چیزی سردر بیآورم، چنین مواردی را هم دیده‌ام و می‌توانم بگویم دروغ نبوده. بله، در زندگی دو مورد شهرت ناموجه مشاهده کرده‌ام (منظورم مشاهده علمی است، چون من بیخودی حرف نمی‌زنم). شهرت ناموجه معمولاً به دلیل تشابه اسمی یا بر اساس بعضی نشانه‌های ظاهری به وجود می‌آید، مثلاً از زیادی انگشترهایی که آدم به دستش می‌کند، که آدمهای ناوارد شک ندارند نشانه آن چیزی است که شما حرفش را می‌زنید، همان طور که خیال می‌کنند دهاتی‌ها به هر اسمی یک «ننه» یا «عمو» می‌چسبانند یا انگلیسی‌ها با هر کلمه‌ای یک گاددم هم می‌گویند. آقا اینها قراردادهای تماشاخانه‌ای است. چیزی که حتماً مایه تعجب‌تان می‌شود این است که این شهرت‌های ناموجه در نظر مردم از همه جا افتاده‌تر است. خود شما، بریشو، شمایی که حاضرید به همه مقدسات قسم بخورید و پاکدامنی این یا آن آدمی را تایید کنید که به این محفل می‌آید (در حالی که میان آدمهای مطلع گاو پیشانی سفید است) مثل همه حتماً آنچه را که درباره فلان چهره سرشناس گفته می‌شود و در نظر توده مردم نماینده چنین گرایشهایی است، باور می‌کنید، در حالی که چنین ادعایی حتی یک پول سیاه هم اعتبار ندارد. عرض کردم یک پول سیاه، چون اگر به جای یک پول سیاه بیست و پنج سکه بیست فرانکی مایه بگذاریم خواهیم دید که تعداد آدمهای درست به صفر می‌رسد. از این که بگذریم، بطور کلی نسبت درست‌ها، اگر درستی مطرح باشد، بین سه تا چهار در ده است» در حالی که بریشو بحث شهرت بد را به زمینه مردان کشانده بود من به نوبه خودم عکس کار او را کردم و با شنیدن گفته‌های آقای دوشارلوس فکرم به دنبال آلبرترین رفت. از آماری که او داد به

وحشت افتادم، هر چند که می دانستم ارقام را آن گونه که خود دلش می خواهد بزرگ می کند، و نیز تکیه اش بر گفته های آدمهایی بدگو، شاید دروغگو، و در هر حال کسانی است که گول تمایل خودشان را می خورند و با ارقام نادرستشان محاسبات بارون را نادرست تر هم می کنند. بریشو به صدای بلند گفت: «سه در ده! یعنی که با جابه جا کردن نسبت تازه باید تعداد مجرم ها را ضرب در صد می کردم! بارون، اگر این طور باشد که شما می فرمایید، و اگر ارقامتان اشتباه نباشد، باید واقعاً اعتراف کرد که شما یکی از معدود کسانی هستید که حقیقتی را که دیگران در پیرامون خودشان حتی حدس نمی زنند به چشم بصیرت می بینند. به همین ترتیب بود که بارس درباره فساد نمایندگان مجلس حقایقی کشف کرد که بعدها، مثل وجود سیاره لووریه<sup>۱۲۰</sup>، تأیید شد. در این زمینه خانم وردورن ممکن است اسم کسان دیگری را ترجیح بدهد که من بهتر می دانم ذکر نکنم و اقداماتی را در اداره ضد اطلاعات و در ستاد کل کشف کرده اند که انگیزه شان به گمان بنده تعصب ملی بوده، اما به هر حال من حتی تصورش را هم نمی توانستم بکنم. لئون دوده روز به روز درباره فراماسونری، جاسوسهای آلمان و اعتیاد به مورفین افسانه های شگفت انگیزی می نویسد که منتها عین واقعیت است. سه در ده!» حقیقت این است که آقای دوشارلوس اکثریت قاطع هم عصران خودش را منحرف می دانست و فقط کسانی را مستثنی می کرد که با ایشان روابطی داشته بود و اندک آمیزه شاعرانه ای در آنها کافی بود تا به نظرش روابطی پیچیده تر برسند. چنین است که گاهی عیاشانی دیده می شوند که با همه بی اعتقادی به شرافت زنان، اندک شرافتی را فقط در معشوقه سابق خود باور دارند و درباره اش صادقانه با لحنی اسرارآمیز می گویند: «نخیر، اشتباه می کنید، از آنهایی که فکر می کنید نیست.» این احترام نامنتظر تا اندازه ای ناشی از خودستایی و برای خوشامد خویشتن است که یعنی نظر لطف آن زن فقط به ایشان بوده است، تا اندازه ای هم از ساده لوحی در پذیرفتن همه چیزهایی که زن خواسته به ایشان بیاوراند، و نیز تا اندازه ای از حسّی که

در زندگی موجب می شود همین که به کسانی، به زندگی هایی، نزدیک شویم مشخصه ها و برجسب های پیشاپیش تعیین شده بیش از اندازه ساده به نظر رسد.

بریشو دوباره با تعجب گفت: «سه در ده! مواظب باشید، جناب بارون، شما اقبال تاریخ نویسانی را که آینده تاییدشان می کند ندارید، اگر این تصویری را که برای ما ترسیم کردید به آیندگان ارائه کنید شاید به نظرشان تصویر بدی جلوه کند. آینده بر اساس سند و مدرک قضاوت می کند و لازم می داند اول پرونده تان را بررسی کند. و چون هیچ سندی برای تسجیل این نوع پدیده های عمومی وجود ندارد و تنها کسانی که در این زمینه اطلاعاتی دارند طبعاً نفعشان در این است که آنها را پنهان نگه دارند، در اردوی ارواح منزّه سخت اعتراض می شود و جنابعالی را به ایراد تهمت یا حتی جنون متهم می کنند. آن وقت، در حالی که در کنکور برازندگی حداکثر نمره را آورده و شاگرد اول شده اید، در این عرصه، غصه نمره ردی ممتحن های دنیای اموات در انتظارتان است. به قول بوسوئه ملی مان (خدا مرا ببخشند!) به زحمتش نمی ارزد.» بارون گفت: «من که برای تاریخ کار نمی کنم. همین زندگی برایم بس است، به قول مرحوم سوان زندگی به اندازه کافی جذاب هست.» بریشو با نگرانی گفت: «چطور، مگر شما سوان را می شناختید؟ این را نمی دانستم جناب بارون. او هم از این گرایشها داشت؟» آقای دوشارلوس گفت: «چه بی تربیت! یعنی فکر می کنید من فقط همچو آدمهایی را می شناسم. نه، فکر نکنم.» سرش را پایین انداخت و انگار آنچه را که می گفت سبک و سنگین کرد. و با این فکر که چون بحث سوان مطرح است و او به داشتن گرایشهایی در جهت عکس معروف بوده است و نیمه اتهامی ناخواسته و در لفاقه به او آسیبی نخواهد زد اما به نفع گوینده تمام می شود، به حالتی مثلاً برغم میل خودش و در حال فکر کردن به صدای بلند، گفت: «البته نمی شود گفت که در گذشته ها در مدرسه، یک بار آن هم اتفاقی...» سپس مثلاً به خود آمد و با خنده گفت: «آقا دارید اذیت می کنید، این قضیه مال هزار سال پیش

است، چطور انتظار دارید که یادم بیاید.» بریشو، که بسیار بدقیافه بود اما خود را خوش‌سیما و دیگران را زشت می‌دانست، گفت: «در هر حال، قیافه‌اش تعریفی نداشت.» بارون گفت: «آقا ساکت باشید. اصلاً نمی‌دانید چه دارید می‌گویید. آن وقتها یک پوستی داشت به رنگ هلو،» و با تکیه متفاوت بر هر یک از هجاها: «قیافه‌ای داشت مثل ملائکه، که البته بعدها هم مرد جذابی باقی ماند. زنها دیوانه‌اش بودند.» - «بینم، زنش را می‌شناختید؟» - «ای آقا، او را از طریق خود من شناخت. یک شبی که در لباس نیمه مبدل نقش میس ساکریانت<sup>۱۲۱</sup> را بازی می‌کرد به نظرم جذاب آمد؛ با چند نفری از دوستان باشگاه بودم، هر کدامان زنی همراهان بود و در حالی که من فقط دلم می‌خواست بخوابم افرادی با بدخواهی مدعی شدند که من با اودت بودم. - وای که چقدر همه بدخواهند - اودت بعداً با این بهانه می‌آمد و مزاحم می‌شد و فکر کردم که با معرفی‌اش به سوان از دستش خلاص می‌شوم. اما نخیر، از آن روز به بعد دیگر دست از سرم برنداشت، یک جمله درست هم بلد نبود بنویسد و نامه‌هایش را من برایش می‌نوشتم. بعد از آن، گردش بردنش هم به گردن من افتاد. می‌بینید، پسر، این است نتیجه حسن شهرت. گو این که لیاقت نصف همچو شهرتی را داشتم. به بازی‌های پنج نفره، شش نفره مجبورم می‌کرد. وحشتناک.» و دوستانی که اودت یکی پس از دیگری داشته بود (اول فلان، سپس بهمان، مردانی که سوان بینوا حتی وجود یکی‌شان را هم حدس نزده بود، سوان که چشمانش را حسادت و عشق می‌بست، گاهی بخت خویش را تخمین می‌زد و گاه سوگندهای اودت را باور می‌کرد، سوگندهایی تأییدآمیزتر از گفته تناقض‌آمیزی که زن مجرم ندانسته می‌گوید، تناقضی بسیار گنگ‌تر و با این همه معنی‌دارتر که حسود می‌تواند برای افشای معشوقه منطقی‌تر آن بیشتر از اطلاعاتی تکیه کند که بدروغ مدعی فراهم آوردنشان است)، آقای دوشارلوس به نام بردن از این دوستان پرداخت، با همان یقینی که انگار سیاهه نام شاهان فرانسه را از بر می‌خواند. و در واقع حسود مانند معاصران است، آن قدر به ماجرا

نزدیک است که از آن چیزی نمی‌داند، و تنها برای غریبه‌هاست که سرگذشت خیانت‌ها دقت تاریخ را پیدا می‌کند، و در سیاهه‌هایی تداوم می‌یابد که در ضمن برای ایشان بی‌اهمیت است و فقط برای حسود دیگری، چنان که من بودم، غم‌انگیز می‌شود، حسودی که نمی‌تواند مورد خودش را با آنی که شرحش را می‌شنود مقایسه نکند، و از خود می‌پرسد که آیا برای زنی هم که او دربارهاش شک دارد سیاهه‌ای از نامهایی با این شهرت موجود نیست. اما نمی‌تواند به چیزی پی ببرد، نوعی توطئه همگانی در کار است، تنبیهی که همه بیرحمانه در آن شرکت دارند و عبارت است از بستن چشم او (در حالی که دوستش هر روز با کسی است)، با چشم‌بندی که پیوسته می‌کوشد بگسلد و نمی‌تواند، زیرا همه چشم‌بسته نگاهش می‌دارند، نیکدلان از سر نیکی، بدسگالان از بدسگالی، کوتاه‌فکران برای شوخی ابلهانه، آداب‌دانان از سر ادب و همگان به خاطر این یا آن یک از قراردادهایی که «اصول» نامیده می‌شود. «آیا سوان هیچوقت از این موقعیت ممتاز شما خیر داشت؟» - «وای، پناه بر خدا! مگر می‌شد همچو چیزهایی را برای شارل تعریف کرد! چیزهایی بود که مو به تن آدم راست می‌کرد. نه جانم، اگر می‌شنید مرا می‌کشت، نمی‌دانید چقدر حسود بود. همان طور که برای اودت هم، که البته هیچ برایش مهم نبود، تعریف نکردم که... بگذریم، آقا، دهن مرا باز نکنید. از همه جالب‌تر این که، گلوله‌هایی را که نزدیک بود به من بخورد اودت به او شلیک کرد. وای که چقدر با این زن و شوهر به من خوش گذشت! طبیعی است که در ماجرای دوزموند مجبور شدم شاهد سوان باشم و دوزموند هیچوقت مرا نبخشید. اودت را بلند کرده بود و سوان برای تسکین خودش با خواهر اودت دوست شده بود یا دستکم این طور وانمود می‌کرد. اما از من نخواهید سرگذشت سوان را برایتان تعریف کنم، چون ده سال وقت لازم دارد، برای این که، می‌دانید، من زندگی او را بهتر از هر کسی می‌شناسم، اودت را، موقعی که نمی‌خواست شارل را ببیند، من بیرون می‌بردم. خیلی هم برآیم در دسر داشت چون خویشاوند خیلی

نزدیکی دارم که اسمش دوکِرسی است، که طبعاً هیچ حق انحصاری در مورد چنین اسمی ندارد، اما در هر حال هیچ راضی نبود. چون اودت خودش را دوکِرسی معرفی می‌کرد و کاملاً هم حق داشت، چون مطلقاً آقای به اسم دوکِرسی بود که آدم حسابی بود و اودت یک پول سیاه هم برایش باقی نگذاشته بود. نفهمیدم، اینها همه‌اش برای این است که از من حرف بکشید، در حالی که خودتان را هم با او در پیچ‌پیچک دیدم، در بلبک به شام دعوتش می‌کردید. باید به همچو دعوت‌هایی احتیاج داشته باشد بینوا، با مستمری ناچیزی زندگی می‌کرد که سوان به‌اش می‌داد و شک ندارم که بعد از مرگ دوستم این مستمری دیگر پرداخت نشد. اما چیزی که نمی‌فهمم این است که شمایی که اغلب به خانه شارل می‌رفتید، چرا امشب نخواستید به ملکه ناپل معرفی‌تان کنم. در مجموع معلوم است که به افراد به عنوان موضوع کنجکاوی، علاقه ندارید. و این همیشه برای من از جانب کسی که سوان را می‌شناخته تعجب‌آور بوده، چون سوان در این زمینه از خودش بی‌اندازه علاقه نشان می‌داد، تا جایی که نمی‌شود گفت این را من از او یاد گرفته‌ام یا او از من. همین قدر هم برایم تعجب دارد که بینم کسی ولسر را می‌شناخته اما نمی‌داند سلیقه یعنی چه. البته، باید گفت که آشنایی با ملکه بخصوص برای مورل مهم است، که خودش هم از ته دل این را می‌خواست چون جوان بینهایت باهوشی است. حیف که رفت. اما روزهای آینده ترتیب این آشنایی را می‌دهم. حتماً و حتماً باید با او آشنا شود. تنها اشکالی که ممکن است پیش بیاید این است که خانم همین فردا بمیرد. که باید خدا خدا کرد این طور نشود.»

بریشو، که هنوز تحت تأثیر افشاگری بارون درباره نسبت «سه در ده» بود و همه فکرش به آن اشتغال داشت، با تندی و شتابی که به حرکت بازپرسی برای اعتراف گرفتن از متهمی می‌مانست، اما در واقع ناشی از این خواست استاد بود که زیرک بنماید، و نیز از این ناراحتی‌اش که داشت اتهام بسیار سنگینی را مطرح می‌کرد، ناگهان گفت: «بینم، اسکی هم از

آنها نیست؟» این را با حالتی گرفته پرسید. برای نشان دادن شرم تیز ادعایی اش اسکی را انتخاب کرده بود، با این محاسبه که چون از هر ده نفر سه نفر درست‌اند، با انتخاب اسکی که کمی خُل وضع و دچار بیخوابی است، و به خود عطر می‌زند، و خلاصه جزو آدمهای عادی نیست، خطر اشتباه کم‌تر می‌شود. بارون با تمسخری تلخ، تعصب‌آمیز و خشم‌آلود گفت: «نه آقا، به هیچ وجه، چنین ادعایی کاملاً بی‌اساس و مهمل و نابجاست! چنین تصویری در مورد اسکی درست کار آدمهایی است که از مسأله هیچ چیز نمی‌دانند. اگر همچو آدمی بود ظاهرش این قدر این را القا نمی‌کرد، که البته این را بدون هیچ قصد انتقادی می‌گویم، چون خُسن‌های خودش را دارد و خیلی هم دوست داشتنی است.» بریشو با پافشاری گفت: «پس چند نفر را اسم ببرید.» آقای دوشارلوس با حالتی نخوت‌آمیز کمر راست کرد، با لحن آمیخته به رنجش و دلگیری خاص همگنانش، و با گنده‌گویی و تکلفی که خاص خودش بود گفت: «دوست عزیز، اطلاع دارید که زندگی من عمدتاً انتزاعی است، به این مسائل از جنبه‌های صرفاً صوری توجهی نشان می‌دهم. عنایت دارید که برای من فقط کلیات مطرح است، در این باره به همان صورتی با شما حرف می‌زنم که دربارهٔ قانون جاذبه.» اما زمان این گونه واکنش‌های رنجش‌آمیز، که بارون می‌کوشید زندگی واقعی اش را پنهان کند، ناچیز بود در مقایسه با آنچه چندین و چند ساعت برای آن می‌کرد که واقعیتش حدس زده شود، و با رضایت آزاردهنده‌ای حتی به آن تظاهر می‌کرد، چه نزد او نیاز به رازگویی از بیم افشاگری قوی‌تر بود. «چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که، در مقابل یک مورد شهرت بد نابحق، صدها مورد شهرت خوب هست که آنها هم نابحق است. البته تعداد کسانی که در خور چنان شهرتی نیستند متغیر است و بستگی به این دارد که گفته‌های همگنانشان را ملاک بگیرید، یا دیگران را. و در حقیقت، در حالی که بدخواهی دیگران را یک مشکل بزرگ محدود می‌کند، و آن این است که نمی‌توانند باور کنند آدمهایی که به ظرافت و نازکدلی معروف اند انحرافی داشته باشند که به نظر آنها از

دزدی و قتل هم شنیع تر است، بدخواهی دسته اول را شدیداً این انگیزه تحریک می کند که فکر کنند آدمهایی که آنها از شان خوششان می آید به اصطلاح دست یافتنی اند، و همین طور اطلاعاتی که کسانی به آنها داده اند و به اشتباه آن انگیزه را در آنها به وجود آورده، و همین طور فاصله ای که معمولاً آدمها با آنها می گیرند. یکی را دیدم که به خاطر این گرایش شهرت خیلی بدی داشت و می گفت به نظرش فلان اشرافی از همین دسته است. تنها دلیلی هم که می آورد این بود که آقای اشرافی با او خوشرفتاری کرده بود! این نوع دلایل خوشبینانه در آن برآوردها دخالت دارد. اما دلیل واقعی تفاوت عظیم برآورد مردمان ناوارد و اهل فن، ناشی از پرده اسرارآمیزی است که این ها روی رفتار و کردار خودشان می کشند تا از چشم دیگران پنهان بماند، دیگران یعنی کسانی که چون هیچ اطلاعی از مسأله ندارند، با دیدن حتی یک چهارم حقیقت به معنی واقعی از تعجب مات می مانند.»

بریشو گفت: «یعنی که زمان ما هم مثل زمان یونانیان است. بله؟» بارون دوشارلوس گفت: «یعنی چه مثل زمان یونانیان؟ مگر خیال می کنید از آن زمان تا به حال ادامه نداشته؟ دوره لویی چهاردهم را در نظر بگیرید: «آقا»، ورماندوا، مولیر، پرنس لویی دو بادن، برونسویک، شاروله، بوفله، گرانکنده، دوک دو بریساک<sup>۱۲۲</sup>...» - «اجازه بدهید فرمایشتان را قطع کنم، «آقا» را می دانستم، بریساک را هم سن سیمون آورده. واندوم و خیلی های دیگر البته بدیهی است. اما این طاعون پیر ما، یعنی سن سیمون، اغلب از گرانکنده و پرنس لویی دو بادن حرف می زند اما هیچ وقت به این موضوع اشاره نکرده.» - «مایه تأسف است که بنده مجبور باشم به یک استاد سوربن درس تاریخ بدهم. استاد عزیز، شما دچار جهل مرکب اید.» - «تندی می کنید جناب بارون، اما خوب می کنید. پس بگذارید یک چیزی بگویم که شما را خوش بیاید. الآن یاد ترانه ای از آن زمان افتادم که به زبان لاتین بندتبنانی درباره رگباری ساخته شده که گرانکنده دچارش شد، و این زمانی بود که همراه با دوستش مارکی دو لاموسه رود رُن را طی می کرد. گرانکنده می گوید:



Carus Amicus Mussacus

Ah! Deus bonus! quod tempus!

Landerirette,

Imbre sumus perituri.

که لاموسه دلداریش می دهد و در جوابش می گوید:

Securae sunt nostrae vitae

sumus enim sodomitae

igne tantum perituri

Landeriri.<sup>۱۲۳</sup>

بارون دوشارلوس با صدایی جیغ آلود و پر از ادا گفت: «حرفم را پس می گیرم؛ جنابعالی دریای دانش اید؛ خواهش می کنم این ترانه را برایم بنویسید، می خواهم در بایگانی خانوادگی ام نگهش دارم چون جدۀ جدۀ جدۀ ام خواهر پرنس بوده.» - «درست، اما جناب بارون، من درباره پرنس دوبادن چیزی نمی دانم. چون هر چه باشد، هنر نظامی گری معمولاً...» - «چه مهملاتی! در آن دوره واندوم، ویلار، پرنس اوژن، پرنس دوکتی... و اگر اسم قهرمانانمان در تونکن، در مراکش را بیاورم، قهرمانانی که واقعاً بی همانند و مؤمن و از نسل تازه بودند، حتماً حیرت می کنید. بعله! خیلی چیزها می توانم برای کسانی تعریف کنم که درباره نسل تازه تحقیق می کنند، نسلی که به قول آقای بورژ پیچیدگی های نسل قبلی را طرد کرده! یک دوستی آن طرفها دارم که ازش خیلی حرف می زنند و گویا کارهای فوق العاده ای کرده، اما بگذریم، نمی خواهم بدجنسی کنم، به همان قرن هفده برگردیم. می دانید که سن سیمون درباره مارشال دوکسل خیلی چیزها نوشته، از جمله این که رُغبت وافر به هرزگی های یونانی داشت و حتی زحمت کتمان به خود نمی داد. افسران جوان و نیز نوکران نوسال تنومند را جلب و در خانه خود نگهداری می کرد، هم در اردو و هم در استراسبورگ بی هیچ پرده پوشی. حتماً نامه های «خانم»<sup>۱۲۴</sup> را خوانده اید، همه اسم مارشال را گذاشته بودند «ج...». درباره اش خیلی

بی پرده حرف می زند. - «خوب، بله، با شوهری که داشته، منبعش موثق بوده.» آقای دوشارلوس گفت: «اما «خانم» هیچ شخصیت جالبی نیست. الگوی کاملی است برای ساختن شخصیت نمایشی «زن یک مرد». اول از همه، مردنماست؛ معمولاً زن یک مرد به مردها می ماند، و همین به او امکان می دهد که بچه دار بشود. بعد هم، «خانم» هیچ اشاره ای به انحراف «آقا» نمی کند، بلکه بی وقفه از همین انحراف در آدمهای دیگر حرف می زند، به صورت آدمی که خوب از مسائل خبر دارد، و البته با این عادت که همه داریم که خوشمان می آید عیب های خانواده خودمان را در خانواده های دیگر هم ببینیم تا خودمان را قانع کنیم که هیچ جنبه استثنایی ندارد و مایه بدنامی نیست. عرض می کردم که تا بوده همین طور بوده. اما دوره ما از این نظر واقعاً شاخص تر است. و علیرغم مثالهایی که از قرن هفدهم آوردم، اگر جدم فرانسوا دولاروشفوکو الان زنده بود می توانست درباره دوره ما حتی با حقانیت بیشتری نسبت به دوره خودش بگوید که (بریشو، لطفاً کمک کنید): کژی همواره بوده است؛ اما اگر کسانی که همه ایشان را می شناسند در سده های نخستین می زیستند امروزه کسی از روسپیگری های هلیوگابال سخن می گفت؟<sup>۱۲۵</sup> از این همه ایشان را می شناسند خیلی خوشم می آید. نشان می دهد که جد روشن بین من ریاکاری سرشناس ترین هم عصرانش را همان طوری می شناخته که من مال دوره خودم را می شناسم. اما فقط این نیست که تعداد همچو آدمهایی در دوره ما بیشتر باشد، بلکه مشخصه ای هم دارند که خاص خودشان است» دیدم که آقای دوشارلوس می خواهد برایمان تعریف کند چنین گرایش هایی به چه نحوی تحول یافته است. و در همه مدتی که او حرف می زد، در همه مدتی که بریشو حرف می زد، تصویر کمابیش آگاهانه خانه خودم که آلبرتین آنجا منتظرم بود، همراه با نغمه نوازش آمیز و اندرونی و نتوی، لحظه ای از ذهنم بیرون نرفت. پیوسته فکرم به سوی آلبرتین برمی گشت، همچنان که خودم هم باید بزودی به خانه نزد او می رفتم، انگار به سوی وزنه مانندی که بنوعی به پایم بسته بود و نمی گذاشت از

پاریس بیرون بروم و در آن هنگام، در خانه وردورن‌ها، وقتی به یاد خانه خودم می‌افتادم آن را نه فضایی خالی، هیچ‌انگیز و اندکی غم‌آلود، بلکه همانند هتل بلیک برخی شبها - آکنده از حضوری حس می‌کردم که از جا نمی‌جنبید، برای من آنجا تداوم داشت، و مطمئن بودم که هر لحظه بخوام آنجا هست.

پافشاری آقای دوشارلوس به این که مدام به موضوع گریز بزند - که در ضمن، به دلیل اشتغال دائمی ذهنش بر آن، درباره‌اش به تعمقی رسیده بود - تأثیری پیچیده و آزاردهنده داشت. ملال آور بود چون دانشمندی که در ورای موضوع تخصصی‌اش چیزی نبیند، دل‌آزار چون کسی که رازهایی بداند و به خود ببالد و در اشتیاق افشاگردنشان بسوزد، دوست نداشتنی چون کسانی که وقتی عیب‌های خودشان مطرح باشد خودستایی می‌کنند و نمی‌فهمند که خوش نمی‌آیند، با همه وابستگی آدمی اسیر وسواس و بی‌احتیاطی مقاومت‌ناپذیر یک مجرم. این ویژگی‌ها که گاهی چون ویژگی‌های یک دیوانه یا تبهکار تکان‌دهنده می‌شد، به من نوعی آرامش می‌داد. چون با تغییراتی که بضرورت بر آنها اعمال می‌کردم تا بتوانم از آنها درباره‌ی آلبرترین نتیجه‌گیری کنم، و با یادآوری رفتار او با سن لو و با خودم، پیش خود می‌گفتم این خاطره‌ها هر چقدر هم دردناک و هر چقدر هم غم‌انگیز باشد، ربطی به نوع اعوجاج بسیار مشخص، و تمرکز جبراً مطلق که با چنان شدتی از گفته‌های بارون دوشارلوس و شخصیتش برمی‌آید ندارد. اما متأسفانه بارون خیلی زود این دلایل امیدوارکننده را به همان شیوه‌ای که در اختیارم گذاشته بود، یعنی ندانسته، نابود کرد. گفت: «بله، دیگر سنی ازم گذشته و دور و برم خیلی چیزها را دیده‌ام که تغییر کرده. امروز دیگر نه این جامعه را می‌فهمم، نه سیاست را، نه هنرها را، نه مذهب را و نه هیچ چیز دیگر را، جامعه‌ای که همه مرزهایش درهم ریخته و درش یک گله آدمهای بدون برازندگی و بدون ملاحظه، تا حتی در خانواده خود من، تانگو می‌رقصند. اما اعتراف می‌کنم چیزی که از همه بیشتر تغییر کرده، چیزی است که آلمانی‌ها به‌اش می‌گویند

همجنس‌گرایی. حقیقت این است که در زمان ما، اگر مردهایی را که از زنها متنفر بودند و مردهایی را که فقط زنها را دوست داشتند و انگیزه‌شان فقط سودجویی بود کنار می‌گذاشتی، بقیه همجنس‌گراها آدمهایی موقر و معمولی بودند که اگر هم معشوقه‌ای داشتند برای ظاهرسازی بود. من اگر دختری داشتم و می‌خواستم شوهرش بدهم دامادم را از میان همجو کسانی انتخاب می‌کردم چون مطمئن بودم که دخترم را بدبخت نمی‌کند. امروزه متأسفانه همه چیز تغییر کرده. همجو کسانی حتی میان آدمهایی هم که از همه بیشتر شیفته زنها پیدا می‌شوند. من فکر می‌کردم برای خودم شمی دارم و اگر در موردی بگویم نه، اشتباه نکرده‌ام. در حالی که نخیر، هیچ معلوم نیست. یکی از دوستانم که از این نظر معروف است مهتری داشت که زن برادرم اوریان برایش پیدا کرده بود، جوانی از اهالی کومبره بود و به هر حرفه‌ای که بگویند دست زده بود، بخصوص دامن نوردی، و من حاضر بودم قسم بخورم که با همجو کارهایی بشدت مخالف است. معشوقه‌اش را رنج می‌داد و با دوزن که شیفته‌شان بود، یک هنرپیشه و یک پیشخدمت آبجوفروشی به او خیانت می‌کرد، غیر از زنهای دیگری که بماند. پسر عموی من، پرنس دوگرمانت، که دقیقاً هوش زجرآور آدمهایی را دارد که خیلی زود هر چیزی را باور می‌کنند یک روز به من گفت: «راستی چرا فلانی با مهترش نمی‌رود؟ از کجا معلوم که تئودور (یعنی همان مهتره) خوشش نیاید و شاید حتی ناراحت نباشد از این که اربابش در این مورد به او چیزی نمی‌گوید؟» ناچار شدم به ژیلبر بگویم ساکت باشد؛ هم از این ذکاوت ادعایی‌اش حرص می‌خوردم که، وقتی درش تمایز نباشد عین بی‌ذکاوتی است، و هم از مردردندی ظاهراً بی‌پیرایه‌اش که می‌خواست اول دوستان فلانی پیش برود و تن به خطر بدهد، تا اگر راه باز بود خودش بعد دست به کار بشود. «بریشو با آمیزه‌ای از تعجب و ناراحتی پرسید: «مگر پرنس دوگرمانت هم چنین گرایشی دارد؟» آقای دوشارلوس با خوشحالی گفت: «ای آقا، این موضوع چنان شناخته شده است که اگر بگویم بله به هیچ وجه پرده‌داری نکرده‌ام. بله،

سال بعد که به بلبک رفتم، از قایقرانی که گاهی مرا برای ماهیگیری می برد شنیدم که همین تئودور ما، که در ضمن خواهرش خدمتکار یکی از دوستان خانم وردورن به اسم بارون پوبوس است، به بندرگاه می رفته، ملوانی یا کس دیگری را پیدا می کرده و با پررویی تمام با خودش به قایق سواری و نمی دانم چه می برده.» این بار نوبت من بود که از آقای دوشارلوس بپرسم که آیا ارباب تئودور هم، که می شناختمش و آقای بود که همه روز را با معشوقه اش ورق بازی می کرد، گرایش پرنس دوگرمانت را دارد. آقای دوشارلوس گفت: «خوب، بعله، همه می دانند و کتمان هم نمی کند.» - «اما آخر معشوقه ای داشت و با او زندگی می کرد.» آقای دوشارلوس با لحنی پدرانانه، بی خیر از دردی که گفته هایش به خاطر آلبرتین به دلم می نشانید گفت: «خوب، چه فرقی می کند؟ چقدر این بچه ها ساده لوحند. در ضمن معشوقه اش زن جالبی است.» - «پس آن سه دوست آن آقا هم مثل خودش اند.» بارون دوشارلوس داد زد: «نه، نه» و گوشه های خود را گرفت، انگار که سازی را غلط نواخته باشم «نه، این دفعه از آن ور افتادید. یعنی می خواهید بگویید دیگر کسی حق ندارد دوستی داشته باشد؟ وای از دست این جوانها که همه چیز را با هم قاطی می کنند. باید تربیت شما را از سر گرفت بچه جان. هر چند، باید اعتراف کنم که این مورد، که چندین مورد مشابهش را هم می شناسم، با همه تلاشی که می کنم که ذهنم به روی هر رفتار جسورانه ای باز باشد، برایم تعجب آور است. ذهنم قدیمی است، هر کاری می کنم نمی فهمم» این را با لحن کاتولیک فرانسوی پیری گفت که از برخی شکل های مذهب کاتولیک ایتالیایی حرف بزند، یا سلطنت طلب لیبرالی از «اکسیون فرانسز» یا مرید کلود مونه از کویست ها. «از چنین آدمهای نوآوری انتقاد نمی کنم، حتی به اشان غبطه هم می خورم، سعی می کنم درکشان کنم اما موفق نمی شوم. اگر این همه زنها را دوست دارند، چه احتیاجی هست که به دنبال دوستی نوع دیگری بروند، آن هم در دنیای کارگرها که چنین حرکاتی خیلی بد دانسته می شود و عزت نفس بر آنها سرپوش می گذارد؟ احتمالاً این

برایشان مفهوم دیگری دارد. اما چه مفهومی؟ نمی‌دانم.» از خود می‌پرسیدم که «یک زن برای آلبرتین چه مفهوم دیگری می‌تواند داشته باشد» و همه رنجم از همین بود. بریشو گفت: «بارون عزیز، واقعاً اگر شورای دانشگاه بخواهد یک کرسی پژوهش در همجنس‌گرایی افتتاح کند من شما را اول از همه پیشنهاد می‌کنم. یا شاید هم نه، انستیتوی علوم روانی جسمانی اجتماعی برای شما مناسب‌تر است. بخصوص فکر می‌کنم باید به شما یک کرسی کلژ دو فرانس را داد، تا بتوانید نتیجه تحقیقات شخصی‌تان را، مثل استاد زبان تامیلی یا سانسکریت، در اختیار معذور افراد علاقمند بگذارید. دو شنونده خواهید داشت و یک فراش، بدون این که البته خواسته باشم کوچک‌ترین اظهار شکی درباره فراش‌هایمان بکنم که به نظرم هیچ لکه‌ای به آنها نمی‌چسبد.» بارون با لحنی تند و قاطع گفت: «اصلاً نمی‌دانید چه به چیست. این صورتان هم که فقط عده کمی به مسأله علاقمندند اشتباه است. درست برعکس.» و بی آن‌که متوجه تناقضی باشد که جهت‌گیری دائمی گفته‌هایش با انتقادش از دیگران داشت، با لحنی آزرده و پشیمان به بریشو گفت: «برعکس، خیلی هم نگران‌کننده است، چون همه فقط از این موضوع حرف می‌زنند. شرم‌آور است، اما همین طور است که عرض می‌کنم، دوست عزیز! گویا پرروز در خانه دوشس دایان دو ساعت تمام فقط و فقط در این باره بحث می‌شده. فکرش را بکنید، اگر کار به آنجا بکشد که زنها هم در این باره حرف بزنند، دیگر واقعاً مایه رسوایی است! چیزی که از همه شرم‌آورتر است این است که از جزئیات مسأله هم خبر دارند» این را با حدت و خشونت غیرعادی گفت. «از جرثومه‌ها، از کثافت‌هایی مثل شاتلرو شنیده‌اند که درباره خودش بیشتر از هر کسی می‌شود حرف زد و قضیه دیگران را برای زنها تعریف می‌کند. شنیده‌ام که درباره من چیزهای شنیعی گفته، اما من اعتنایی ندارم، فکر می‌کنم لجن‌پراکنی‌های شخصی که نزدیک بود به خاطر دستکاری در ورق بازی از باشگاه سوارکاران بیرونش کنند فقط برای خودش بدنامی می‌آورد. می‌دانم که اگر به جای

زان دایک بودم برای محفل خودم آن قدر احرام فائل بودم که نگذایم همجو موضوعاتی درش مطرح بشود، و البته حلوی کسی را هم که می‌خواست خویشاوند خودم را لجن‌مال کند می‌گرفتم. اما آقا دیگر نه جامعه‌ای مانده، نه حساب و کتابی، نه ملاحظاتی، مقرراتی، چه در بحث و چه در لباس پوشیدن. آه دوست عزیز، آخر زمان شده همه بدجنس شده‌اند. همه در بدگویی از دیگران با هم مسابقه گذاشته‌اند، چه فصاحتی!»

منی که از همان کودکی ام در کومبره چنان ترسو بودم که خودم را پنهان می‌کردم تا نبینم که به پدر بزرگم کنیاک داده می‌شود و تلاشها و التماس‌های مادر بزرگم برای آن که او نخورد به جایی نمی‌رسد، همه فکرم این بود که پیش از مراسم اعدام شارلوس از خانه وردورن‌ها بروم. به بریشو گفتم: «قربان، من دیگر باید حتماً بروم.» گفتم: «من هم با شما می‌آیم، اما بدون خدا حافظی که نمی‌شود رفت. برویم و با خانم وردورن خدا حافظی کنیم.» استاد این را گفت و به حالت کسی که در بازی قایم باشک بگوید «آمدم» به سوی تالار رفت.

در حالی که ما گپ می‌زدیم آقای وردورن با اشاره زنش مورل را به گوشه‌ای برده بود. گفتنی است که حتی اگر خانم وردورن پس از تأمل لازم به این فکر می‌رسید که عاقلانه‌تر است افشاگری برای مورل به فرصت دیگری موکول شود، دیگر توانایی اش را نداشت. هوس‌هایی اند که گاهی به دهان محدود می‌مانند، اما اگر بگذاری بزرگ شوند آنگاه برغم هر آنچه پیش آید باید ارضایشان کنی؛ نمی‌توان میل بوسیدن شانه برهنه‌ای را مهار کرد که دراز زمانی نگاه بر آن خیر بوده است و لبها چون پرنده‌ای بر ماری بر آن فرود می‌آید، یا خوردن کلوچه‌ای که گرسنگی دندانها را به سویش می‌کشاند، همچنان که ذهن آدمی نمی‌تواند در برابر گفته‌هایی نامنتظر از تعجب، نگرانی، رنج یا شادمانی خودداری کند. به همین گونه خانم وردورن، مست از ملودرام، از شوهرش خواسته بود مورل را به گوشه‌ای ببرد و به هر قیمتی که شده با او حرف بزند. اول مورل به زبان

آمد و شکوه کرد از این که ملکه ناپل رفته و او نتوانسته بود خودش را به او معرفی کند. از بس آقای دوشارلوس تکرار کرده بود که ملکه ناپل خواهر امپراتریس الیزابت و دوشس دالانسون است، مورل او را دارای اهمیتی خارق العاده می پنداشت. اما «آقا» گفت که برای بحث درباره ملکه ناپل به آن گوشه نرفته بودند و بی مقدمه به اصل مطلب پرداخت. سپس، در پی توضیحاتی که مدتی طول کشید به عنوان نتیجه گیری گفت: «بله، بله، اگر بخواهید می توانیم با زخم مشورت کنیم. به شرفم قسم که هنوز به اش چیزی نگفته ام. بد نیست بینیم نظر او درباره قضیه چیست. شاید من نظرم خیلی صائب نباشد، اما او، می داند که چقدر دقیق فکر می کند، بعد هم، شما را خیلی خیلی دوست دارد، برویم و قضیه را با او مطرح کنیم.» و در حالی که خانم وردورن بیصبرانه منتظر هیجان هایی بود که از گفتگو با ویولن نواز، و پس از رفتن او از شنیدن گزارش دقیق شوهرش از گفتگویش با مورل به او دست می داد، و در حالی که مدام با خود می گفت: «بینی دارند چکار می کنند. دستکم امیدوارم گومتا و با این همه مدتی که نگهش داشته، توانسته باشد خوب بپزدش»، آقای وردورن با مورل، که سخت هیجان زده می نمود، پایین آمدند. آقای وردورن به حالت کسی که نمی داند درخواستش پذیرفته خواهد شد یا نه به همسرش گفت: «این می خواهد با تو مشورتی بکند.» خانم وردورن در تب و تاب هیجان به جای آن که به شوهرش پاسخ دهد بتندی و با صدای بلند به مورل گفت: «من هم مطلقاً با شوهرم هم عقیده ام، به نظر من نباید این وضع را بیشتر از این تحمل کنید!» و فراموش کرد که قرارشان با شوهرش این بود که وانمود کند از گفته های او به مورل خبر ندارد. آقای وردورن با تعجب ساختگی و با من و من گفت: «چه؟ تحمل چه چیزی؟» و به حالتی ناشیانه، که از دستپاچگی اش نشان داشت، کوشید دروغ خود را رفع و رجوع کند. خانم وردورن، بی آن که چندان در بند درست نمایی گفته اش باشد، و بی اعتنا به این که مورل بعداً با یادآوری آن صحنه درباره راست گویی «خانم» چه فکر خواهد کرد، گفت: «حدس زدم به او چه گفته ای. نه، به نظر من شما



نباید این همنشینی شرم‌آور را با آدم بدنامی که هیچ جا راهش نمی‌دهند بیشتر از این تحمل کنید.» اعتنایی به این که گفته‌اش دروغ بود نداشت و فراموش می‌کرد که خود تقریباً هر روز بارون را در خانه خود می‌پذیرفت. و با این حس که بحث هنرستان از همه بیشتر بر مورل تأثیر خواهد گذاشت گفت: «در هنرستان اسمتان سر زبان همه است؛ اگر یک ماه دیگر به این زندگی ادامه بدهید آینده هنری‌تان را نابود کرده‌اید، در حالی که بدون شارلوس می‌توانید سالانه بیشتر از صد هزار فرانک درآمد داشته باشید.» مورل با چشمان پراشک، بزمزمه گفت: «آخر من هیچ وقت این چیزها را شنیده بودم، دارم شاخ درمی‌آورم. خیلی از شما متشکرم.» اما از آنجا که باید هم به تعجب وانمود می‌کرد و هم شرمندگی خود را پنهان می‌داشت، چنان سرخ شده بود و عرق می‌ریخت که گفتی زحمتی بیش از نواختن همه سونات‌های بتهوون به دنبال هم کشیده بود، و اشکی را که به چشم داشت حتی استادِ بُن هم نمی‌توانست به آن فراوانی از او درآورد. مجسمه‌ساز، که آن اشکها برایش جالب بود، لبخندی زد و شارلی را با چشمکی به من نشان داد.

خانم وردورن گفت: «ظاهراً تنها کسی هستید که در این باره چیزی شنیده. این آقا شهرت بدی دارد و سابقه‌اش هم خیلی خراب است. می‌دانم که پلیس او را زیر نظر دارد و شاید بهترین سرنوشتش همین باشد که دستگیرش کنند و مثل هم‌قطارهایش به دست او باش به قتل نرسد.» چنین می‌گفت چون بحث شارلوس خاطره مادام دو دوراس را به یادش می‌آورد، و با خشمی که بر او چیره بود و از خود بیخودش می‌کرد می‌کوشید زخمهایی هرچه دردناک‌تر به شارلی بینوا بزند تا انتقام زخمهایی را که خود آن شب خورده بود بگیرد. «حتی از نظر مالی هم به دردتان نمی‌خورد، آه در بساط ندارد چون گرفتار آدمهایی است که از شما اخاذی می‌کنند و کارش را به جایی کشانده‌اند که دیگر حتی با اخاذی هم چیزی از او گیرشان نمی‌آید، همان طور که شما هم با موسیقی‌تان چیزی از او عایدتان نمی‌شود. همه چیزش، خانه‌اش، کوشکش، همه درگرو

است. آنچه این دروغ‌ها را به نظر مورل راست می‌نمود علاقه آقای دوشارلوس به افشای روابطش با اوباش بود، دارودسته‌ای که یک نوکرزاده، هر چقدر هم که خود فرومایه باشد، از آن به همان میزانی منزجر است که به اندیشه‌های بناپارتی پایبندی دارد. به همان زودی در ذهن حیل‌گرش نقشه‌ای شبیه آنی شکل می‌گرفت که در سده هجدهم «واژگونی اتحادها» نامیده می‌شد. با این تصمیم که دیگر هرگز با آقای دوشارلوس حرف نخواهد زد بر آن بود که همان فرداشب به سوی برادرزاده ژوپین برگردد و به همه چیز سامان دهد. از بخت بدش این نقشه محکوم به شکست بود، چون آقای دوشارلوس همان شب با ژوپین قرار دیداری داشت که جلیقه دوز سابق، برغم رویدادهای آن روز جرأت نکرد آن را به هم بزند. و چون رویدادهای دیگری (که خواهیم دید) یکی پس از دیگری برای مورل پیش آمد، وقتی ژوپین با گریه بدبختی‌های خودش را برای بارون تعریف کرد بارون (که خود نیز دچار نامرادی بود) گفت که دخترک رها شده را به فرزندش خواهد پذیرفت، یکی از عنوانهایی را که در اختیار داشت (احتمالاً عنوان مادموازل دولورون) به او خواهد داد، تربیتش را کامل خواهد کرد و او را به مرد ثروتمندی شوهر خواهد داد. وعده‌هایی که ژوپین را عمیقاً خوشحال کرد اما تاثیری بر برادرزاده‌اش نگذاشت، چه هنوز مورل را دوست می‌داشت. و مورل این حماقت یا رذالت را داشت که در نبود ژوپین وقتی وارد مغازه می‌شد بشوخی می‌گفت: «چه اتان است، چرا چشمهایتان گود افتاده؟ از درد عشق است؟ ای بابا، دنیا همین است دیگر. بعد هم، وقتی آدم کفش را اول امتحان می‌کند، زن را چرا نه، که اگر اندازه پای آدم نبود...» تنها یک بار خشمگین شد و آن زمانی بود که دختر گریه کرد، و این به نظر مورل دغلبازی آمد. کم‌تر تحمل اشکی را داریم که خود به چشم کسی می‌آوریم.

اما پیش از حد از داستان پیشی گرفتیم و این همه بعد از شبی رخ داد که در خانه وردورن بودیم و شرحش را قطع کردیم. پس به جایی برگردیم که بودیم. مورل در جواب خانم وردورن با آهی گفت: «حتی فکرش را هم

نمی‌کردم.» خانم وردورن با بدجنسی گفت: «طبیعی است که کسی جلوی رویتان چیزی نمی‌گوید، اما در هنرستان اسمتان سر زبان همه است.» قصدش این بود که نشان دهد مسأله فقط به آقای دوشارلوس محدود نمی‌شود و مسأله او هم در میان است. «می‌شود باور کرد که از قضیه خبر نداشته باشید، اما در هر حال همه دارند حرفش را می‌زنند. از اسکی پرسید که پریروزها، در برنامه شویار<sup>۱۲۶</sup>، در همان دو قدمی ما وقتی که وارد لژ من می‌شدید مردم به هم چه می‌گفتند. آقا انگشت‌نمای همه شده‌اید. این را بدانید که من، اگر به خاطر خودم باشد، توجهی به این چیزها ندارم اما درست نیست آدمی در یک وضعیت وحشتناک مسخره قرار بگیرد و یک عمری همه به‌اش بخندند.» شارلی به خانم وردورن گفت: «نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم»، به همان لحنی که از دندانپزشکی تشکر می‌کنیم که کارش درد بسیار شدیدی برانگیخته اما نخواسته‌ایم آن را به روی خود بیاوریم، یا از شاهد سنگدلی که به خاطر حرف بی‌اهمیت کسی به دوئل مجبورمان کرده و گفته است: «نباید همچو اهانتی را تحمل کنید.» خانم وردورن گفت: «به نظر من شما با شخصیت‌اید، مرید و این همت را دارید که با او رک و راست حرف بزنید، هر چند که به همه می‌گوید شما جرأتش را ندارید و تسلیم او هستید.» شارلی، که شرفی عاریتی می‌جست تا آن را سرپوش شرف پایمال‌شده خودش کند، در ذهنش به چیزی رسید که جایی خواننده یا از کسی شنیده بود، و با طمطراق گفت: «با شیر پاکی که خورده‌ام، همچو نانی از گلوی من پایین نمی‌رود. از همین امشب با آقای دوشارلوس ترک رابطه می‌کنم... ملکه ناپل رفت، مگر نه... وگرنه، قبل از ترک رابطه‌ام از آقای دوشارلوس می‌خواستم که.» خانم وردورن که نمی‌خواست هسته کوچک از هم پاشد گفت: «احتیاجی نیست بطور کامل قطع رابطه کنید. ایرادی ندارد اینجا، در دسته کوچک خودمان، ببینیدش، چون اینجا همه ارزش شما را می‌دانند و ازتان بدگویی نمی‌کنند. اما آزادی‌تان را ازش بخواهید و بعد هم نگذارید شما را با خودش پیش همه این الاغ‌هایی ببرد که جلوی رویتان با

شما خوشرفتاری می‌کنند اما کاش می‌شنیدید پشت‌سرتان چه چیزها می‌گفتند. از کاری هم که می‌کنید پشیمان نباشید، چون نه فقط لکه‌ای را پاک می‌کنید که ممکن بود یک عمر روی شما باشد، بلکه از نظر هنری هم، حتی اگر این نمایش شرم‌آور امشب شارلوس هم نبود، به نظر من رفتن به این محیط‌های اشرافی جعلی خرابتان می‌کند، حالت غیرجدی به‌تان می‌دهد، شهرت نوازندهٔ آمانور و بزومی پیدا می‌کنید که برای هنرمندی به سن شما فاجعه است. البته برای همهٔ این خانمهای خوشگل خیلی راحت است که شما را مفت و مجانی به خانه‌شان ببرند و هنرتان را وسیلهٔ مهمان‌نوازی کنند، اما این وسط آیندهٔ هنری‌تان تباه می‌شود. خانه یکی یا دو تاشان البته ایرادی ندارد. به ملکهٔ ناپل اشاره کردید که رفت، چون مهمانی داشت، او البته که زن خیلی خوبی است و حتی می‌توانم بگویم که به نظرم برای شارلوس ارزشی قائل نیست. می‌توانم بگویم که بخصوص به خاطر من آمده بود. بله، بله، می‌دانم دلش می‌خواست با آقای وردورن و من آشنا بشود. البته، ساز زدنتان در خانهٔ او هیچ اشکالی ندارد. این را هم گفته باشم که اگر من بیرمتان، منی که هنرمندها می‌شناسند، منی که می‌دانید رابطه‌شان همیشه با من دوستانه بوده، و مرا یک کمی از خودشان، به اصطلاح 'خانم' خودشان می‌دانند، قضیه بکلی فرق می‌کند. اما مبادا، مبادا روزی به خانهٔ مادام دو دوراس بروید! مبادا همچو اشتباهی بکنید! هنرمندهایی را می‌شناسم که آمده‌اند و خودمانی خیلی چیزها دربارهٔ او برایم تعریف کرده‌اند. خوب دیگر، می‌دانند که می‌توانند به من اعتماد داشته باشند» این را با لحن مهرآمیز ساده‌ای گفت که بلد بود یکباره به گفته‌هایش بدهد، و همراه با آن به چهره‌اش حالتی فروتنانه و به چشمانش جاذبه‌ای مناسب حال می‌داد. «می‌آیند و برایم ماجراهایشان را تعریف می‌کنند؛ حتی آنهایی که ادعا می‌شود ساکت و تودارند گاهی ساعتها با من گپ می‌زنند و باورتان نمی‌شود چقدر حرفهایشان جالب است. شاریه<sup>۱۲۷</sup> مرحوم همیشه می‌گفت: تنها کسی که می‌تواند به حرفشان بیاورد خانم وردورن است.

به چشم خودم دیده‌ام که همه‌شان، بدون استثنا همه‌شان، از این که رفته‌اند و در خانه مادام دو دوراس ساز زده‌اند گریه‌شان گرفته. فقط بحث توهین‌هایی نیست که دوست دارد به وسیله خدمتکارهایش به هنرمندها بکند، بلکه بعدش جای دیگری کاری گیرشان نمی‌آمد. مدیرهای هنری می‌گفتند: فلانی همانی است که در خانه مادام دو دوراس ساز می‌زند و دیگر کارش ساخته بود. هیچ چیزی آینده آدم را این طوری خراب نمی‌کند. می‌دانید، اشراف به جدیت کار آدم لطمه می‌زنند، گفتنش البته خوشایند نیست، اما هر چقدر هم که استعداد داشته باشید، با یک مادام دوراس چو می‌افتد که آماتورید. آن وقت هنرمندها، می‌دانید که من هنرمندها را می‌شناسم، چهل سال است با هنرمندها رفت و آمد دارم، خیلی‌هایشان را من معروف می‌کنم، به کارشان علاقه نشان می‌دهم، هنرمندها، وقتی به‌اشان بگویند آماتور، یعنی کارشان تمام است. حقیقت این است که درباره شما هم کم‌کم داشتند همین را می‌گفتند. به همین خاطر هم بود که من گاهی مجبور می‌شدم ژاندارم‌بازی دریاورم و می‌خواستم نگذارم در این یا آن محفل مسخره‌ساز بزنید! می‌دانید در جوابم چه می‌گفتند: خانم، مجبور است بروم، شارلوس با او مشورت هم نمی‌کند، حتی نظر خودش را هم نمی‌پرسد! یکی کسی مثلاً خواست با او تعارفی کرده باشد و به‌اش گفت: ما خیلی از کار دوست شما مورل خوشمان می‌آید. می‌دانید با تکبر خاص خودش چه جوابی داد؟ گفت: «چطور می‌شود دوست من باشد؟ ما که از یک طبقه نیستیم، می‌توانید بگویید دست پرورده من، یا تحت‌الحمایه من.»

در این لحظه در پس پیشانی برجسته الهه موسیقی تنها چیزی که برخی کسان نمی‌توانند پیش خود نگه دارند تلاطم داشت، یعنی کلمه‌ای که نه فقط ردیلا نه، بلکه گفتنش خطرناک است. اما نیاز گفتن چنین کلمه‌ای از شرافت و از احتیاط نیرومندتر است. و «خانم» پس از چند لرزه عصبی سبک پیشانی کروی و غم‌زده‌اش تسلیم آن نیاز شد، گفت: «حتی به گوش شوهرم رسانده‌اند که گفته: نوکرم است، اما این را نمی‌توانم تایید کنم.»

چنین نیازی آقای دوشارلوس را هم واداشته بود که، اندکی پس از سوگندش برای مورل که خاستگاه او را نزد هیچ کس فاش نخواهد کرد، به خانم وردورن بگوید: «پدرش نوکر بوده». و باز همین نیاز مایه آن می شد که کلمه پس از آن که دیگر از دهانی پرید، دهان به دهان بچرخد و آدمها آن را به شرط رازداری به کسان دیگری بگویند که چون خودشان قول می دادند اما راز نگه نمی داشتند. این کلمه ها، همانند حلقه بازی «گرگ و حلقه»<sup>۱۲۸</sup> سرانجام به خود خانم وردورن برمی گشت و میانه او را با شخصی که کلمه را سرانجام درباره خودش شنیده بود به هم می زد. «خانم» این را می دانست، اما نمی توانست کلمه را که انگار زیانش را می سوزانید پیش خود نگه دارد. در ضمن، «نوکر» کلمه ای بود که محال بود مورل را نیازارد. با این همه «خانم» کلمه «نوکر» را به زبان آورد و تاکیدش بر این که نمی تواند خبرش را تایید کند هم برای این بود که نشان دهد درباره بقیه چیزها یقین دارد، و هم برای آن که با این ریزه کاری بی طرفی خودش را خاطر نشان کرده باشد. این بی طرفی وانمودی چنان بر خودش تأثیر گذاشت که با لحنی مهرآمیز به شارلی گفت: «چون می دانید، نمی توانم از شما گله مند باشم، دارد شما را به پرتگاه می کشد، اما تقصیر خودش نیست، چون خودش هم با شما سقوط می کند. خودش هم سقوط می کند» این را به صدای بلند تکرار کرد، زیرا خودش هم در تعجب بود از درستی تصویری که بدون توجه او بسرعت از ذهنش بیرون زده بود، و تازه بر آن چنگ می زد و می کوشید جلوه اش را نشان دهد. با لحنی مهرآمیز، چون زنی سرمست از موفقیت، گفت: «نه، ایرادی که از شما می گیرم این است که دارد با شما بی ظرافتی می کند. چیزهایی هست که نباید به همه گفت. مثلاً همین امشب گفت شرط می بندد کاری کند که شما از خوشحالی سرخ بشوید، و آن این است که بگوید بزودی نشان صلیب لژیون دونور را به شما می دهند (که طبعاً این را برای دست انداختن شما می گوید، چون همان سفارش او کافی است که نشان را به شما ندهند). تازه، از این هم می شود گذشت، هر چند که من هیچ وقت خیلی خوشم

نیامده کسی به دوستهایش کلک بزند. اما بعضی چیزهای حتی خیلی کوچک آدم را بشدت ناراحت می‌کند، مثلاً این که از خنده به خودش بیچد و برای ما تعریف کند که شما لژیون دونور را به خاطر عمویتان می‌خواهید و عمویتان نوکر بوده «شارلی فریاد زد: «همچو حرفی زده!» از همین چند کلمه آخری که «خانم» ماهرانه نقل کرد به این باور رسید که همه گفته‌های او درست است. خانم وردورن غرق شادمانی معشوقه پیری شد که درست در لحظه‌ای که معشوق جوانی قصد ترکش را داشته، توانسته باشد ازدواجش را به هم بزند. و شاید برای گفتن آن دروغ حسابگری نکرده، یا حتی آگاهانه دروغ نگفته بود. نوعی منطق احساساتی، یا شاید از این هم ابتدایی‌تر، نوعی واکنش عصبی، که او را وامی‌داشت برای شادی بخشیدن به زندگی خود و حفظ شادکامی‌اش مناسبات دسته کوچک را آشفته کند، چنان گفته‌هایی را که به گونه‌ای شیطانی برایش سودمند (هر چند نه چندان دقیق) بود بی‌اختیار بر زبانش جاری می‌کرد، بی‌آنکه فرصت بررسی درستی آنها را داشته باشد.

«خانم» باز گفت: «اگر این را فقط به خودمان گفته بود عیبی نداشت. ماها می‌دانیم حرفهای او کجایش درست و کجایش نادرست است، بعد هم، هیچ کاری عار نیست، شما ارزش خودتان را دارید، اعتبارتان به شخصیت خودتان است، اما این که برود و همچو چیزی را برای خنده به مادام دو پورتن بگوید، واقعاً برای ماها عذاب‌آور است (خانم وردورن نام مادام دو پورتن را از قصد آورد، چون می‌دانست شارلی دوستش دارد). شوهرم وقتی این را شنید گفت: اگر به من سیلی می‌زدند بهتر از همچو حرفی بود. چون می‌دانید که، گوستاو هم به اندازه من شما را دوست دارد (چنین بود که فهمیدیم نام آقای وردورن گوستاو است). در عمق، خیلی آدم حساسی است.» آقای وردورن ادای آدمی زمخت اما خوشقلب را درآورد و زیر لب گفت: «نه، من کی به تو گفتم دوستش دارم. شارلوس دوستش دارد.» مورل صمیمانه گفت: «نه، نه، حالا دیگر معنی واقعی دوست داشتن را می‌فهمم. نامردی داشت به من خیانت می‌کرد در

حالی که شما، شما خوبید.» خانم وردورن، برای آن که در عین حفظ پیروزی از آن سوءاستفاده نکرده باشد (چون حس می‌کرد چهارشنبه‌هایش در خطر نیست) زیر لب گفت: «نه، نه، تعبیر نامرد یک خرده زیادی است. بدی می‌کند، خیلی هم بدی می‌کند، اما ناآگاهانه؛ می‌دانید، قضیه لژیون دو نور خیلی طول نکشید. بعد، چیزهایی که درباره خانواده‌تان گفت، برای من خیلی ناگوار است که بخواهم نقلشان کنم (در حالی که اگر هم می‌خواست نمی‌توانست).» مورل با خشم گفت: «بله! اگر هم فقط یک ثانیه طول کشیده باشد، برای اثبات این که خائن است کافی است.»

در این لحظه بود که ما وارد تالار شدیم. آقای دوشارلوس با دیدن مورل داد زد «آها!» و با شادی مردی به سوی مورل رفت که همه شبی را با دقت و مهارت برای دیدار با زنی زمینه‌سازی کرد و سرمست از شادمانی باشد، و هیچ نداند که بدست خود دامی چیده که عمال شوهر او را در آن گرفتار و در برابر همه حاضران کتک‌باران خواهند کرد. «بالاخره شما را دیدیم، خوشحالید از این که ستاره جوان مجلس بودید، و بزودی شوالیه جوان لژیون دو نور هم می‌شوید؟ چون بزودی نشانش را به سینه می‌زنید.» همین کلماتی که آقای دوشارلوس بحالتی مهرآمیز و پیروزمندانه به زبان آورد بر دروغ‌های خانم وردورن صحه گذاشت و آنها را در نظر مورل حقایقی انکارناپذیر جلوه داد. سر بارون داد زد: «ولم کنید. اجازه نمی‌دهم به من نزدیک بشوید. این اولین بارتان نیست، اولین کسی نیستم که سعی می‌کنید به انحراف بکشید!» تنها دلگرمی ام از این فکر بود که بزودی نابودی مورل و وردورن‌ها را بدست آقای دوشارلوس می‌بینم. برای چیزهایی هزار بار کم‌اهمیت‌تر خشم جنون‌آمیزش را تحمل کرده بودم، هیچ کس از خشمش در امان نبود، حتی یک شاه هم نمی‌توانست او را بترساند. اما اتفاق بسیار عجیبی افتاد. آقای دوشارلوس لال، حیرت‌زده، در اندیشه بلایی که به سرش آمده بود بدون درک دلیلش، ناتوان از گفتن کلمه‌ای، نگاهی پرسش‌آمیز و آزرده و دادخواه به



یکایک حاضران انداخت، نگاهی که پنداری بس بیشتر از آن که پرسد چه خبر شده می پرسید که در پاسخ چه باید بگوید. شاید (با دیدن این که آقا و خانم وردورن از او روی برمی گردانند و هیچ کس به کمکش نمی شتافت) آنچه لالش می کرد رنج حال و از این بدتر ترس از رنجهای آینده بود. یا شاید از آنجا که پیشاپیش به نیروی تخیل خشم را بر خود چیره نکرده بود و خشمی حاضر و آماده در دسترس نداشت در لحظه بی حربه گی غافلگیر شده ضربه خورده بود (چون حساسیت و عصیانی بیمارانه داشت، تحریک پذیری اش واقعی اما شجاعتش ساختگی بود، و حتی، همان گونه که همواره باورم این بود و او را در نظرم آدمی دوست داشتنی هم می کرد، بدجنسی اش هم ساختگی بود، و واکنش های معمولی آدمی که حیثیتش جریحه دار شده باشد از او سر نمی زد)؛ یا شاید، در محیطی که از آن او نبود، آن راحت و شهامتی را حس نمی کرد که در محیط فوبور داشت. هر چه بود در آن محفلی که به نظرش بی ارزش می آمد، آن بزرگ اشرافی (که برتری بر مردمان عادی در او هم به همان گونه اساساً ذاتی نبود که در این یا آن یک از اجدادش که با ترس و لرز در برابر دادگاه انقلاب کبیر ایستاده بوده باشد)، در حالی که زبان و همه اندامهایش فلج شده بود، کاری جز این نتوانست که به هر سو نگاههایی هراسان بیندازد و آزرده از خشونتیی که بر او می رفت، نگاههایی که هم التماس آمیز و هم پرستنده بود. حال آن که ذخیره ای پایان ناپذیر از لفاظی و گستاخی داشت هنگامی که خشمی از مدت ها پیش جوشنده بر او چیره می شد، و با ددمنشانه ترین کلمات، در برابر چشمان اشرافیان حیرت زده که هرگز تصور این همه زیاده روی را نداشته بودند، کسی را از درماندگی بر جا میخکوب می کرد. در چنین مواردی آقای دوشارلوس انگار شعله ور می شد، دچار آشوبی از حملات برآستی عصبی می شد که همه را لرزان بر جا می گذاشت. اما در چنان مواردی ابتکار عمل با او بود، او بود که حمله می کرد، و هرچه دلش می خواست می گفت (هم آن چنان که بلوک یهودیان را دست می انداخت اما اگر از یکی شان نام می بردی خون به